



## غولی که هزار تا بچه داشت

یکی بود، یکی نبود.

غولی بود که هزار تا بچه داشت. یک روز، بچه‌های غول، یکی یکی گم شدند.

فقط یکی ماند. غول منتظر شد که او هم گم بشود. اما بچه غول گم نشد.

غول دست بچه‌اش را گرفت و گفت: «بیا برویم تا تو را هم گم کنم!»

غول، بچه‌اش را بُرد و توی جنگل گم کرد.

توی راه که برمی‌گشت، خرناقلا را دید. که بار سنگ می‌بُرد.

خرناقلا ایستاد و پرسید: «چی شده، چی نشده؟»

غول گفت: «هیچی! بچه‌ام را گم کردم، دارم می‌روم به خانه.»

بعد هم راه افتاد و رفت. رسید به مرغ تخم طلا. مرغ تخم طلا



● محمد رضا شمس  
● تصویرگر: حدیثه قربان



یک سبد تخم طلا می برد به بازار که بفروشد. از غول پرسید: «چی شده، چی نشده؟»  
غول گفت: «هیچی! بچه ام را گم کردم. دارم می روم به خانه.»  
بعد هم راه افتاد و رفت. همان طور که می رفت، توی راه، پرنده ها و درنده ها و  
چرنده ها را دید. همه از او پرسیدند: «چی شده، چی نشده؟»  
غول هم گفت: «بچه ام را گم کردم. دارم می روم به خانه.»  
بعد هم با خیال راحت رفت تا رسید به خانه. پوقی کرد، پیفی کرد و گوشه ای نشست.  
با خودش می گفت و می خندید، که در زدند.  
غول در را باز کرد. پرنده ها و درنده ها و چرنده ها، خرناقلا و مرغ تخم طلا، هر  
کدام با یک بچه غول آمده بودند!  
غول همین که هزارتا بچه اش را دید، هزارتا پا در آورد و فرار کرد.  
بچه غول ها دنبالش دویدند و داد زدند: «باباغوله نرو، نرو، گم می شوی!»  
اما غول رفت و گم شد. آن وقت پرنده ها و درنده ها و چرنده ها و خرناقلا و مرغ  
تخم طلا راه افتادند و رفتند تا برای بچه غول ها، بابا غول را پیدا کنند.